

بر ما چه رفته‌است، باربد؟

هوشنگ گلشیری

شماره ۱ از

عنوان: بر ما چه رفته‌است، باربد
موضوع: داستان
نویسنده: هوشنگ گلشیری
منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

همه‌اش می‌آمدند و می‌رفتند، اینجا شده بود مسافرخانه، و من دست تنها. حالا فقط من ام و بارید، بارید و رعنا. رعنا که مدرسه می‌رود. بارید هم می‌نشیند یک گوشه‌ای، ساکت، و نگاه می‌کند. نگاهش نمی‌کنم. نمی‌توانم. می‌چرخم، می‌روم و می‌آیم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. نمی‌آیند، دیگر هیچ‌کس نمی‌آید. می‌گفتم: «مرد، نمی‌بینی؟»

لبخند می‌زد. سبیلش را زده بود، مثل بره‌ای که پشمش را بچینند، وقتی روزنامه‌ها را بستند زد، به کتابفروشی‌ها که حمله کردند، کوکتل انداختند. نگاهش نتوانستم بکنم. وقتی زد، آمد بالای سرم که: «بین!»

خواب بودم. نه، هنوز خوابم نبرده بود. گفت: «بین چه شکلی شده‌ام.»

زیرچشمی نگاهش کردم. یکی دیگر بود، غریبه‌ای که یک‌دفعه بیاید توی اتاق خواب آدم. چشم‌هام را بستم. گفتم: «باشد صبح. می‌بینی که خوابم.»

صبح هم نمی‌توانستم نگاهش کنم. بالای لبش سفیدتر می‌زد. شده بود مثل خواجه‌ها، مخنث‌ها، حالا می‌فهمیدم که رنگ صورتش چه مات است، انگار ماست، انگار یک تکه ململ سفید بکشند روی صورت آدم. می‌آمد جلو من سبز می‌شد و پقی می‌کرد توی صورتم. چشمم را هم می‌گذاشتم. وقتی می‌بوسیدم همه‌اش فکر می‌کردم یکی دیگر است. نمی‌فهمید. پشت لبش را می‌مالید به چانه‌ام. می‌گفتم، نباید گریه کنم. اما مگر می‌فهمید. باز می‌آمد جلو، دو گوشم را می‌گرفت و صورتم را می‌آورد بالا، پقی می‌کرد توی صورتم. می‌خندیدم و بعد چشم‌هام را می‌بستم. پشت لبش شده بود مثل قفسه‌های خالی. برداشتم دو تا عروسک بچه را گذاشتم توشان، یکی دو تا هم ماشین کوکی و یک خرس پشمالو. ضبط را گذاشتم توی یکی. اما باز رنگ ماسیده و مات دیوار پشت پیداست، مثل جای خالی دندانی که افتاده باشد. آن وقت هی می‌آمدند و می‌رفتند. شب و روز هم سرشان نمی‌شد. کیه؟ اصغر. کیه؟ رقیه. کیه، کیه؟ دو زنگ و بعد یکی. سه تک زنگ. یا تلفن می‌کردند. اول تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌داری. حرفی نمی‌زند. باز کسی نیست. بعد مجید است. می‌گفت: «خودم بر می‌دارم.»

موهایش را هم کوتاه کرده بود. وقتی هم بیرون می‌رفت، عینکش را برمی‌داشت. چشم‌هاش تاب داشت. بی‌عینک یک طوری می‌شد. می‌گفتم: «آخر نمی‌بینی، یک دفعه ماشینی بهت می‌زند.»

می‌گفت: «ماشین را که می‌بینم، دعا کن ماشین‌ها مرا نبینند.»

و بعد راه می‌افتاد، لنگرش را روی این پا و آن پا می‌انداخت که یعنی من کبک‌ام و صدایی در می‌آورد که مثلاً قهقهه کبک است. می‌گفت: «دعا کن شکارچی‌ها مرا نبینند و گرنه...» برمی‌گشت و با انگشت اشاره تیغه‌کاردی به گلویش می‌کشید: «پخ!» و پقی می‌خندید. و بعد یک پا اینجا، یک پا آنجا، مثل کبک،

می‌رفت بیرون، یک ساعت، دو ساعت. همه‌اش می‌رفتم پشت شیشه. می‌روم پشت شیشه، نگاه می‌کنم، مثل باربد که حالا فقط نگاه می‌کند. ماشینی جلو خانه پارک شده است. دوج است. مال همسایه‌ی روبه‌رویی است. یک زن و مردند و دو بچه. مرد هنوز چه حال و حوصله‌ای دارد. می‌آید جلو پنجره، با یخه‌ی باز. یا زنش می‌آید، با پیراهن رکابی حتی، صورتی. می‌گفتم: «می‌بینی؟ مردم دارند زندگیشان را می‌کنند. عین خیالشان هم نیست.»

می‌گفت: «می‌فهمند، بالاخره می‌فهمند.»

نمی‌فهمید، خودش نمی‌فهمید. مرد همسایه می‌آید جلو پنجره. سرک می‌کشد توی کوچه. دیدی می‌زند. سیگار نمی‌کشد. همه‌اش توی کوچه را نگاه می‌کند، گل و گردن می‌آید. مثلاً دارم زمین را کهنه‌ی خیس می‌کشم، اشاره می‌کند به خودش و ادای زمین شستن مرا در می‌آورد. چه حوصله‌ای دارد! ادا در می‌آورد که بیایم کمک؟ و بعد دست می‌برد زیر طره‌ی مویش و می‌اندازد پشت سرش. یک چیزی هم به گردنش آویخته‌است. روی سینه‌ی پریشمش تکان تکان می‌خورد. الهی چیزی است. اشاره می‌کند به من. چه می‌توانم بهش بگویم؟ دلم می‌خواهد یک چیزی پرت کنم توی صورتش. شاید هم آخرش یک دست بریده جستم و انداختم توی پنجره‌شان. شاید هم یک بافه گیس بافته بیندازم. می‌اندازم، می‌بیند که می‌اندازم، یک بافه سیاه سیاه که از ریشه درآورده باشندش، که هنوز خون پوست غلفتی کنده شده رویش باشد. گلوله می‌کنم و با یک تکه سنگ می‌پیچم توی یک روسری و می‌اندازم توی خانه‌شان. زنش می‌آید جلو پنجره، سینی به دست که یعنی دارم برنج پاک می‌کنم یا عدس. و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. صدای رادیویشان بلند است. می‌اندازم. یک روز وقتی همین‌طور ایستاده‌است و موهایش را دارد با دست می‌ریزد دور گردنش، بافه پیچیده در چارقد خونی را می‌اندازم توی صورتش. هر طور می‌خواهد بشود.

گفتم: «اینها هرکس بیاید یا برود به رنگ محیط در می‌آیند، می‌بینی که. دو روز دیگر هم یخه‌اش را می‌بندد، حتی شده یخه حسنی می‌پوشد، ریش هم می‌گذارد.»

می‌گفت: «خوب، ما چی؟»

دو دستش را می‌گذاشت روی سرش، مثل چارقد، و مثل زنهای آستن راه می‌رفت، مثل اینها که لباس فرم می‌پوشند، به تن خودشان کیسه‌های دکمه‌دار یخه‌دار می‌آویزند. صدایش را نازک می‌کرد و می‌گفت: «خانم باجی، می‌آیید برویم سر قبر آقا حلوا بپزیم؟»

باز راه می‌رفت، پشت و پهلو قر می‌داد، انگار که چادر سرش باشد و حالا چادر از سرش پس رفته باشد. می‌گفت: «ای وای، خدا مرگم بده.» به قول خودشان چراغ می‌زد. می‌گفت: «توی دالان مسجد زکریا می‌بینمتان.»

می‌گفتم: «خوب، خوب، این اداها را در نیآور.»

با آن صورت از ته تراشیده، بی سیل، و آن موهای کوتاه و آن صدای زیل زنانه، آدم عفش می نشست. عقم می نشیند. می روم، می آیم. یک چیزی بار می گذارم. جارو می کنم. راه می روم. سیگار نمی کشم. باربد نگاه می کند. حرف نمی زند، هیچ، لام تا کام. آنها همه اش می نشستند و حرف می زدند: «ساخت جامعه ما سرمایه داری است.» اکبر می گفت: «در این حرفی نیست، اما بحران داغانش کرده است، زلزله انقلاب یا بگوئیم قیام پایه هاش را سست کرده. سردمدارانش فرار کردند. پولها را برداشتند و در رفتند. یا اصلا همان جا توی بانکهای سوییس و امریکا داشتند. حالا هم آنجا دارند کارشان را می کنند. کارگرا هم کم کم به حقوقشان آگاه شدند، شوراها یکی از نشانه هاش بود. و حالا هرچه پیش می آید، هر کاری می شود، برای استقرار مجدد همان ساخت سرمایه داری است.»

رقیه گفت: «حتی حجاب، یا کوکتل انداختن توی کتابفروشی ها؟ آخر قطع ید آن آفتابه دزدها یا قطع یک دست و یک پای محارب، آن هم بالعکس، چه ربطی به سرمایه داری دارد؟»

من می خواستم بگویم. نگفتم. چای برده بودم. روسری اش افتاده بود روی گردنش. بلوز و دامن می پوشید با جوراب ساقه بلند و کفش بی پاشنه. اسماعیل یا یکی دیگر گفت: «اینها فقط سرپوش است، برای انحراف است، بهانه است که سرکوبشان را توجیه کنند.»

رقیه گفت: «البته، اما...»

البته، البته. عقم می نشست. می گفتم: «حامد جان، اینها کی اند؟ بس نیست؟»

می گفت: «آنها، آن تی تیش مامانی ها، تو که خودت می بینی، یا می روند بمبی توی خاکروبه میدان می گذارند و در می روند، یا فقط شبها رادیو امریکا را می گیرند تا برای اسی و نسی **I who have not hi ng** را بگذارد.» و می خواند، بلند!

I who have not hi ng

I who have no one

و با آن صدای بم و بلندش توی گوش من داد می زد:

! I love you

می‌رفتم پنجره را می‌بستم. می‌گفتم: «آخر این سرمایه‌داری پدرسوخته که دیگر با کتابهای تو کار ندارد، با عشقی، با ایرج، با فرخزاد، یا حتی فردوسی، خیام. سرمایه‌داری که دیگر توی صندوقخانه‌ات سر نمی‌کند، یا توی مغزت.»

می‌گفت: «می‌دانم، اما یک طور دیگر کار دارد...»

و همه‌اش با این اماها و این البته‌ها حرفشان را می‌زدند. می‌نشستند سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. جامعه‌ما می‌شد سرمایه‌داری وابسته، طبقه‌کارگر هم ناآگاه می‌شد، غیر متشکل، متوهم. روشنفکرها هم که هیچ، خودبین بودند، خرده‌بورژوا. مشکل هم سر همین طبقه متوسط بود. می‌نشستند و لایه‌لایه‌اش می‌کردند، مثل پرپر کردن پیاز. این یکی خرده‌بورژوازی رادیکال بود. این یکی سنتی. خود لایه سنتی دو ورقه داشت. می‌گفتم: «حامد جان، من دیدم، گفتم که، همین طوری که با موتورش از پهلوی زنگ رد شد با یک چیز تیز مثل قمه زد به دست زن. می‌فهمی؟ زد روی بازوی برهنه زن و رفت. این کی بود، هان؟ جزو کدام لایه توست. دست زن به یک تکه پوست و گوشت آویخته بود. و او رفت. حتی نگاه نکرد.»

می‌گفت: «خوب، همین خودش دلیل حرف ماست، زد که تو پیراهن آستین بلند بپوشی و آن دوست روبه‌رویی‌ات خانه‌نشین بشود. بعد که خیابان را قرق کردند، سر کوچه‌ها راه‌بند گذاشتند، جیب و بغل هر رهگذری را گشتند، همین‌ها با قمه‌هاشان یا حتی ژ ۳ و تیربار می‌روند روبه‌روی کارگرانی که بخواهند...»

جیب و بغل و حتی لای کتابهای رعنا را هر روز صبح دم در مدرسه می‌گردند. حامد که اداره می‌رفت می‌گفت، می‌گردند. اکبر کار گرفته بود. نمی‌دانم کجا. دستهایش اول تاول زد و پوست انداخت، بعد کم کم سفت شد، پینه پیدا کرد و بعد دیگر وقتی دست می‌داد، انگار یک تکه آهن می‌گذاشت توی دست من. می‌گفت: «مخلصیم، خانم. می‌بخشید که این همه مزاحم می‌شویم.» می‌گفت: «باید رفت توی مردم، با مردم بود تا فهمید که دردشان چیست.»

آن وقت فکر می‌کرد درد فقط این است که بچه‌های آدم مریض بشوند و پول دوا نداشته باشند، پول دکتر نداشته باشند. ما هم نداریم. کرایه خانه شش ماه است عقب افتاده. حقوق حامد را قطع کردند، یک سال می‌شود. رعنا چیزیش نیست. می‌رود مدرسه. بارید هم باکیش نیست، فقط حرف نمی‌زند، آرام شده است. می‌نشیند توی اتاقش. دفترهای نقاشی و مداد رنگی‌هایش را می‌آورم، می‌نشینم برایش می‌کشم. ماشین می‌کشم، نگاه می‌کند. گربه می‌کشم، نگاه می‌کند. درخت می‌کشم، سنگ، پرنده. هر چه بتوانم یک طوری می‌کشم، همان‌طور که خودش می‌کشید، تا وقتی بابا حامدش بود و می‌کشید. نگاه می‌کند، نگاهم می‌کند. رعنا هم که از مدرسه برمی‌گردد می‌آید کنارش می‌نشیند و برایش نقاشی می‌کشد. می‌برد دست و صورتش را می‌شوید. پاک است، اما باز می‌شوید. موهانش را شانه می‌زند. دستش را می‌گیرد، می‌بردش بیرون، می‌بردش دم در. می‌نشینند جلو در، رعنا روی این سکو، بارید روی آن یکی. فوتبال بازی بچه‌ها را تماشا می‌کنند. بارید حتی دست تکان نمی‌دهد، حتی چشمش دنبال توپ نمی‌دود. فقط جلوش را نگاه می‌کند، جایی را که نمی‌دانم کجاست، یک چیزی را می‌بیند که نمی‌دانم چیست. رعنا می‌آید بالا، از

پله‌ها، نفس‌زنان، سرش را می‌گذارد روی دامن من، صورتش را توی دامنم فرو می‌کند و می‌گوید: «مامان! مامان!»

حامد نمی‌فهمید. می‌گفتم: «تو بچه داری. این‌ها نخود سیاه است. کارگر ما همین اکبر است یا آن دهاتی‌های از ده آمده. کارگر صنعتی‌اش هم توی دستگاه شرکت نفت است، یا ذوب آهن. آبادانش را که عراقی‌ها داغان کردند. کارگرت‌هاش حالا شده‌اند دستفروش، یا نصفه حقوق‌بگیر، یا بازنشسته. می‌ماند چند تا و نصفی کارخانه که اگر مواد خامش را وارد نکنند می‌خوابد. آن وقت شما می‌خواهید اینها را متشکل کنید؟»

کتابش را می‌بست، عینکش را بر می‌داشت و نگاهم می‌کرد، با آن چشم‌های چپ شده‌اش و رگ‌های سرخ توی سفیدی چشم‌هاش. می‌گفت: «خوب؟»

می‌گفتم: «اکبر نمی‌داند، نمی‌فهمد، نرفته است تا با کارش زندگی کند. زن و بچه هم ندارد. می‌داند حداکثر یک سال است، دو سال است. ماموریت دارد، هدف دارد، آنها نه.»

اکبر می‌گفت: «از یک جایی باید شروع کرد. فکر می‌کردیم کافی است اسلحه به دست بگیریم و شلیک کنیم، یکی دو تا بانک بزنیم، دو تا مامور شکنجه ترور کنیم، دو تا امریکایی، تا مردم دست در بیاورند.»

صادق یا نمی‌دانم کی می‌گفت: «خواهش می‌کنم گذشته‌ها را پیش نکشیم. من موافق نیستم. این چیزها خیلی جای بحث دارد.»

حامد می‌گفت: «چرا نکشیم؟»

خوب، چرا نکشیم؟ من به حامد می‌گفتم: «برویم به خیلی گذشته‌های دور، نه فقط از همین مشروطه به این طرف.»

می‌گفتم: «تو که آمدی خواستگاری یادت هست؟ وقتی فهمیدند چه کاره‌ای، عقایدت چیست، چه قشقرقی به پا کردند! می‌گفتند، دست تر نمی‌شود بهت گذاشت. پدرم می‌گفت، پس آقا معلم جنابعالی هستند؟ پس این حرف‌ها را از ایشان یاد گرفته‌ای، برای همین تارک‌الصلوة شده‌ای؟»

حالا هم می‌گوید: «خودت خواستی، پس بکش!» حتی نمی‌آید نوه‌اش را ببیند. می‌گوید: «اگر می‌دانستم، خودم لوش می‌دادم. شماها ضدانقلابید.»

تازه یاد گرفته است. ضدانقلاب! من و حامد و رعنا ی نه ساله. پدر می گوید: «این که دیگر بچه نیست، به حد تکلیف رسیده.»

می گویم: «چه تکلیفی؟ شوهرداری، بچه داری، پخت و پز، یعنی که مثلا یک نره غول پنجاه شصت ساله بخوابد بغلش؟»

می گوید: «چرا پنجاه شصت ساله؟ پانزده ساله.»

می گویم: «خوب، پانزده ساله. گیرم دو سال دیگر بچه دار بشوند، آن وقت کی درس بخوانند؟»

می گوید: «تو که درس خوانده ای چه گلی به سر من می زنی؟»

می گویم: «خوب، ما و این رعنا ضدانقلابیم. باشد، ما هستیم. این بارید چی؟ بگو، هان، این بارید چرا، چرا نباید بچه ام حرف بزند، چرا باید همه اش بنشیند و نگاه کند؟»

بارید نگاه می کند. حتی نمی آید دست بکشد روی سرم، یا مثلا کنارم بنشیند و پتیه دامنم را بکشد. می گوید: «گناهش گردن شماهاست. گردن توست. چرا بچه را بردیش آنجا؟»

گفتم: «آخر فقط او را اجازه دادند. می فهمی؟ فقط به بچه پنج ساله من اجازه دادند پدرش را ببیند. حالا شما بگوئید چرا حرف نمی زند؟»

من هم نمی دانم. دکترها هم نمی دانند. دکتر صادقی، روان شناس، آشنای حامد، یک شب آمد، گفت: «شبها از خواب می پرد؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «صداهایی در می آورد، مثلا دندان کروچه برود، دست و پا بزند، یا یک دفعه بلند شود؟»

گفتم: «نه، می خوابد.»

گفت: «قبلا که این طورها نبود؟»

گفتم: «نه، نصف شب از اتاقشان می آمد سر وقت ما. می آمد وسط ما دو تا دراز می کشید، لول می خورد. با آرنج می زد به پهلو من. وقتی غلت می خوردم و مثلا به شکم می خوابیدم قلقلکم می داد. می گفتم، بخواب، بارید. حالا که آمدی، اقلا بگیر بخواب. حامد دست می گذاشت روی چشمش، می گفت: چرا دیگر

آن چراغ را روشن می‌کند؟ باربد دستش را پس می‌زد و توی صورتش پقی می‌خندید، همان‌طور که حامد می‌خندید. می‌گفت، بابا سبیل ندارد، بابا عینک ندارد.»

دکتر رفت توی اتاق بچه‌ها. یک قطار برایش آورده بود. خودش سوار کرد و راهش انداخت، اما انگار نه انگار. باربد همان‌طور نشسته بود. نگاه می‌کرد. به قطار حتی نگاه نکرد. دکتر گفت: «بلدی نقاشی بکشی؟»

نشست پهلوش، مدادهای رنگیش را برداشت شروع کرد به کشیدن. ماشین کشید. نشانش داد، گفت: «بیا، تو هم بکش!»

باربد فقط نگاه کرد. دستهایش را روی دو کاسه زانوهانش گذاشته بود و نشسته بود. دکتر یک کیوتر کشید. گفت: «پس این را بکش!»

هی کشید. باربد دیگر نگاه هم نمی‌کرد. از من پرسید: «چیزی هم می‌کشیده؟»

گفتم: «بله.» آوردم نشانش دادم. گفت: «بااستعداد است. حالا چی؟»

آوردم. چند دفتر می‌شد، همه‌اش خط خطی. نگاه کرد، ورق زد. باز نگاه کرد، می‌چرخاند، سر و ته نگاه می‌کرد. عینکش را برداشت، چشم‌هایش را مالاند و باز نگاه کرد. باربد داشت جلوش را نگاه می‌کرد، اما گوش می‌داد. می‌فهمیدم که دارد گوش می‌دهد. دکتر گفت: «نمی‌فهمم، این یک چیزی هست، باید یک چیزی توی همین خط‌ها باشد. اگر اجازه بدهید می‌برمشان.»

چی؟ من که نفهمیدم. فقط خط خطی کرده بود، رنگ‌به‌رنگ، مثل یک جور ابر سیاه و سرخ، مثل یک جور خاک سیاه، یا مثل موج موج دریا، اما خاکستری. نمی‌دانم دیگر چی. آن وقت پدر می‌گوید: «شماها گناهکارید. باید تقاضش را پس بدهید. هی جلو بچه حرف زدید، جلو بچه حتما بحث کردید، مثل همین رعنا، فطرت هر آدم، حدیث داریم، پاک است، الهی است، اما شماها می‌آیید خرابش می‌کنید.»

می‌گویم: «حالا یعنی باربد برگشته به فطرتش، هان؟»

حامد می‌گفت: «چه فطرتی، چه ذاتی؟ انسان را شرایط محیط می‌سازد، فرهنگش می‌سازد. یکی توی افریقا در شرایط عشیره‌ای زاییده می‌شود، یکی اینجا.»

پدر می‌گفت: «اما همه‌شان، همه به یک چیزی معتقدند.»

می‌گویم: «پدر، خوب، اما این معتقدان تو باید بقیه را، آنهایی را که به چیز دیگری معتقدند یا نیستند بخورند، هان، زنده زنده بخورند؟»

می‌گویند، یکی هست که گوش آدمها را می‌خورد، برای تبرک و تیمن می‌خورد. توی صف ملاقاتی‌ها گفتند دخترکی از ملاقات پدر و مادرش برگشته، پرسیده‌اند که: «خوب، چه خبر؟» گفته: «بابا ریش داشت. مامان دست نداشت.»

پدر می‌گوید: «دروغ است. شایعه است.»

می‌گویم: «چرا؟ پس چرا در همه‌ء زندانها را باز نمی‌کنند تا خبرنگارها بروند ببینند؟ حداقل جسد مجید را تحویل بدهند به یک موسسهء بین‌المللی، به یک تیم پزشکی تا ببینند چه بر سر او آورده‌اند.»

می‌گفت: «آنها دشمن‌اند. می‌فهمی؟ دشمن!»

می‌گویم: «تازه مگر نباید ما را به چهار میخ کشید، مگر نباید حد زد، مگر نباید دست و یک پایمان را برید؟» می‌گوید: «خوب، اگر حکم این باشد، باید برید. مگر با عضو فاسد چه کار می‌کنند؟ طبیب می‌گوید، باید برید، می‌برند.»

بله، بریده‌اند: دست مامان دخترک را تا حتما بگوید. گفته: «بابا ریش داشت. مامان دست نداشت.» کاش بارید هم می‌گفت. آن وقت آنها می‌نشستند آنجا، توی سالن، سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. مجید می‌گفت: «آقایان، آقایان، دارید شلوغ می‌کنید، توی حرف هم می‌دوید. ناسلامتی من رئیس جلسه‌ام. وقت بگیرید. خواهش می‌کنم. حالا نوبت خانم است، بعد هم صادق، بعد هم خود من.»

موهای جلو سرش ریخته بود. ریخته بودند توی خانه‌شان. خودش نبود. آمد اینجا یک هفته ماند، صبح تا شب می‌نشست یک گوشه. کاغذهای زرد نازک را دسته می‌کرد، کاربن می‌گذاشت و رونویس می‌کرد، یک دسته، یک کوه اعلامیه. سیگارش دود می‌کرد. چایش سرد می‌شد. می‌گفتم: «مجیدخان، چایتان سرد شد.»

می‌گفت: «سرد می‌خورم.»

عصر می‌زد بیرون و شب دیروقت برمی‌گشت. توی خیابان گرفتندش. حامد که می‌آمد عصبانی می‌شد. می‌گفت: «نباید می‌رفت بیرون، اصلا نباید برود.»

مجید شب می‌آمد، دیروقت، با کلی خبر. یک شب ماخ اولای نیما را آورده بود، جلد چرمی، رزکوب. می‌گفت: «کنار کوچه پیداش کردم. یک گونی بزرگ پر از کتاب گذاشته بودند کنار کوچه و رفته بودند، انگار که پلاستیک آشغال را بگذارند. یک پسر بچه داشت باهاشان ور می‌رفت. من که رسیدم، این کتاب را انداخت و در رفت.»

بعد هم نشستند و با هم خواندند. «زن هرجایی» را بلند می‌خواندند!

همه شب زن هرجایی
به سراغم می‌آمد

برای من هم خواندند.

در یکی از شب‌ها
یک شب وحشت‌زا
که در آن هر تلخی
بود پابرجا،
و آن زن هرجایی
کرده بود از من دیدار،
گیسوان درازش _ همچو خزه که بر آب _
دور زد به سرم
فکنید مرا
به زبونی و در تک و تاب

می‌گفت: «ما اینها را به چشم می‌دیدیم و باور نمی‌کردیم. می‌دانی، یک روز توی زندان دو تا سنگک دوآتشه برایشان آورده بودند. آقایان توی سلول پهلویی بودند. خرجشان را جدا کرده بودند. من تازه‌وارد بودم. گفتم: خوب، پیرتر از ما هستند. احترامشان واجب است. سنگک‌ها را بردم دم سلولشان و به یکی‌شان دادم. چپ‌چپ نگاهم کرد. نان‌ها را به دو انگشت گرفت، مثل اینکه دم دو توله‌سگ مرده را بگیرند. برد گوشه حیاط انداخت توی سطل خاکروبه. بعد هم دستش را توی حوض آب کشید، سه بار. سنگک‌های خشخاشی دوآتشه انگار هنوز گرمای تنور را داشتند. یکی از مریدهاشان آورده بود. من نمی‌دانستم. همه‌مان نمی‌فهمیدیم. ما نجس بودیم. ساواکی‌ها نجس نبودند. شاه هم نبود. رختهاشان را روی بند پهن نمی‌کردند. همیشه خدا عبا و رداشان را روی تنها درخت بند می‌انداختند. بهار حتی شکوفه‌هاش را ندیدیم. یکی‌شان شورتش را روی سر خشک می‌کرد، از صبح تا ظهر توی حیاط راه می‌رفت، شورت به سر. هر روز صبح تا ظهر کارش همین بود. راه می‌رفت، راه می‌رفت، شورت به سر.»

مجید می‌خندید و می‌زد به پیشانی‌اش، به جلو سرش که طاس بود. می‌گفت: «چقدر خر بودیم! می‌دیدیم و نمی‌فهمیدیم.»

می‌گفت: «باور کنید دو تاشان توی حیاط پلاستیک به کفش‌هاشان می‌پیچیدند و راه می‌رفتند! خش، خش!»

می خندید، بله: «خش، خش! صبح و عصر، خش، خش! با همدیگر بحثی نداشتند. برای اینکه همه چیز روشن بود. روشن است، از پیش. فقط باید کتابش باشد تا باز کنی و روایتش را ببینی. خش، خش! مجادله‌شان هم اغلب سر شکم بود و نقل شب‌هاشان شوخی‌های رکیک جنسی. لواط و جماع، همین. باور کنید.»

توی گوش حامد چیزهایی گفت و بعد با هم خندیدند. من رفتم توی آشپزخانه. صدای خنده‌شان می‌آمد. حامد به بهانه‌ای آمد و برایم گفت. واقعا که! خنده نداشت. گفتم: «شما هم مثل آنهاید، دو روی یک سکه‌اید، وگرنه...»

اخم می‌کرد. می‌گفت: «دوباره شروع نکن! ما خودمان کردیم، خودمان هم باید پایش بایستیم.»

بعد هم خم شد و از توی کشو دو پلاستیک آشغال برداشت، به پایش کرد و دور ساق‌هایش پیچید و دو نخ پلاستیک دورشان گره زد. گفتم: «حامد نکن، مجید مهمان ماست. ناراحت می‌شود.»

انگشت بر لب گذاشت و از آشپزخانه زد بیرون. خش، خش! خش، خش! مجید می‌خندید. شکمش را گرفته بود و می‌خندید. حامد نمی‌خندید، هیچ. خیلی جدی روی کاشی‌ها خش می‌زد، خواستم بگویم: «بس است دیگه.» اما نتوانستم، از بس خنده‌دار راه می‌رفت، گشاد گشاد، انگار که قر باشد، یا نخواهد خستک خیسش به رانهایش بمالد. مجید هم بلند شد. یک تکه روزنامه پاره کرد و گذاشت روی سرش و کنارش راه افتاد. با هم می‌رفتند و می‌آمدند. مجید با یک دست آن تکه کاغذ را انگار که شورت خیسش باشد گرفته بود و یک دستش به شلوارش بود که نیفتد. من هم می‌خندیدم. سینی چای را گذاشتم زمین و نشستم. گفتم: «ترا به خدا بس کنید!»

حامد انگشت بر لب می‌گذاشت و دو تایی می‌رفتند: خش، خش! مجید را کشتند. اعدامش کردند. می‌شناختندش. همیشه رئیس جلسه بود. می‌گفت: «حالا خانم، لطفا کوتاه و خلاصه.»

رقیه می‌گفت: «ببینید، آقایان، من فقط یک خبر برایتان نقل می‌کنم. موثق هم هست. توی شمال شهر، بله محله طاعوت‌نشین‌ها، همان‌جا که حالا همه سردمداران فعلی هم نشسته‌اند، دخترکی، شلوارک به پا، داشته‌خانه‌شان یا کوچه‌شان را با دوچرخه دور می‌زده. مامورین مبارزه با منکرات می‌گیرند و می‌برندش. پدر و مادرش خبر می‌شوند. همه‌جا می‌روند، تا بالاخره فردا صبح پیداش می‌کنند. پرس‌وجو می‌کنند، می‌فهمند به جرم نداشتن حجاب، یا کشف عورت قرار است حدش بزنند، صد ضربه. پدر و مادر گریه می‌کنند، التماس می‌کنند که آخر نه سالش است. گفته‌اند، خوب به حد تکلیف رسیده. می‌گویند: «قول می‌دهیم...»

اکبر گفت: «خانم، ببخشید، کوتاهش کنید. ما که وقت نداریم به قصه گوش بدهیم.»

مجید گفت: «اگر لازم بود، من تذکر می‌دادم.»

رقیه گفت: «می‌بخشید، کوتاهش می‌کنم. خوب، بالاخره پنجاه ضربه تخفیف می‌دهند و پدر و مادر هم کتا تعهد می‌کنند که دیگر با حجاب بیاید بیرون. دختر را که می‌آورند، وقتی می‌فهمد که باید حد بخورد، گریه می‌کند، می‌گوید، من نمی‌توانم. حاکم شرع بالاخره می‌گوید: "سی ضربه باید بخورد. به حد تکلیف رسیده. کمتر هم نمی‌شود." دختر می‌خواهد روی نیمکت و سرش را می‌گذارد روی دامن مادرش. مادر می‌گوید: ...»

اکبر گفت: «من اعتراض دارم.»

رقیه گفت: «بله، خلاصه‌اش می‌کنم. فقط شش ضربه بهش می‌زنند. ششمی می‌خورد به نخاع شوکی‌اش و می‌میرد. تمام شد. متشکرم.»

اکبر باز داد زد: «من اعتراض دارم.»

مجید گفت: «داد نزنید، خواهش می‌کنم، اینجا که...»

خودش هم داد زده بود. بعد هم یواش حرف زدند. اکبر می‌گفت: «اول ببینیم چند درصد مردم ما حجاب برایشان مساله است. ببینید، دهقانها که معلوم است. زنهای کارگر یا خانه‌دارهاشان یک چیزی سرشان می‌کنند، یا اصلا چادر سر می‌کنند. می‌ماند طبقه متوسط...»

داشت می‌گفت که فقط یک لایه از طبقه متوسط و بیشتر طبقات بالا و نمی‌دانم... گوش ندادم. به حامد گفتم: «این مزخرفات چیست؟ اینها دیگر کی‌اند؟»

گفت: «چی شده مگر؟»

گفتم: «اگر شما فقط برای حقوق یکی هم شده نخواهید بایستید، برای ابتدایی‌ترین حق آدم‌ها، مثلاً بگیر آزادی عقیده من و تو، پس دیگر چطور می‌توانید به خاطر فلان و بهمان بایستید؟»

گفت: «تند می‌روی، عزیزم. ما تازه شروع کرده‌ایم، تازه داریم وارد تاریخ جهان می‌شویم، بگذار اینها اول درس‌هاشان را دوره کنند، بعد بالاخره می‌فهمند.»

خودش هم نمی فهمید. من می گویم ما تازه داریم خورده می شویم، تکه تکه می شویم. کمیته چی ها که ریختند توی خانه و کتابها را بردند همین را گفتم. وقتی داشتند تشکها را می شکافتند، رویه پشتی ها را می شکافتند، گفتم. حتی شکم عروسکهای کهنهء رعنا را دریدند. گفتم: «می بخشید، این کارهاتان اسلامی هست یا نه، نمی دانم. اما این اتاق من، خانه من شبیه وقتی است که مغولها حمله کردند. عربها حمله کردند، همین.»

گفتند: «شما را هم باید ببریم. اما به خاطر اینها نمی بریم.»

گفتم: «خوب، اینها را بکشید، یا به اسیری ببرید. بی پدر، بی هیچ درآمدی، من چطور می توانم بزرگشان کنم؟»

به پدر هم گفتم: «اینها می خواهند اینجا را مثل عربستان سعودی بکنند.»

گفت: «مگر بد است؟ یک چیزیت گم می شود، مثلاً می افتد روی زمین، یک ماه دیگر همان جاست. می روی شرطه خانه و تحویل می گیری.»

گفتم: «دیدهام، می دانم، توی یک کادیلک چند تا زن با چادر و روبنده می چپانند و شیخ می نشیند جلو، انگار که زن مرغ است و برای تخم گذاری همین یک خروس کافی است.»

حامد می گفت: «نمی توانند، اینجا حافظ داشته، مولوی، فردوسی، مگر می شود؟»

می گفت: «ببین، توی هند با آن همه هندو، برهمایی و بودایی، یک بابایی به حکومت رسید که صبح به صبح یک لیوان شیر می خورد و یک لیوان هم شاش خودش. پنهان هم نمی کرد، مصاحبه هم کرد. می گفت، شاش همان دوری را طی می کند که آدم طی می کند، پس صافی می شود، صفا می آورد، طول عمر. اما نشد، نگرفت. چرا؟ برای اینکه یکریزه سنت دمکراسی آنجاها ریشه کرده است. شاش گرسنه ها هم هیچ غذائیت ندارد، بخصوص اگر هفتاد سال خورده باشندش، آن هم بی شیر.»

می گفتم: «خوب، پس اینها، این دوستان تو که همه اش لایه لایه می کنند، چرا نمی فهمند؟»

خودش هم نمی فهمید. می گفتم: «این کتابها را جمع کن ببریم یک جا. من می گذارم توی یک ساک، روزی ده بیست تاش را می برم می ریزم یک جایی. ببین مردم چه کار کرده اند. برو ببین، کنار کانالهای آب با خرابه ها چه خبر است. کتاب روی کتاب ریخته اند و رفته اند. روزنامه که نگو، آب که می آید فقط اعلامیه می آورد. آن وقت تو اینها را چیده ای کنار هم، روی هم؟»

می گفت: «من ام و این کتابها. اگر اینها نباشند من هم نیستم. نمی خواهم باشم.»

فقط سر کتاب که می‌شد حساس می‌شد، فقط کتاب. آخرش هم بردند، همه را بردند. قفسه‌های خالی با رنگ تاسیده و مات دیوار پشتشان. بارید دیگر دست نمی‌گذاشت. حامد یادش داده بود که بنشیند و نقاشی کند. وقتی بحث می‌کردند، همان‌جا کنارش می‌نشست: «بابا، بین! بابا، بین!»

حامد می‌گفت: «باشد، بعد می‌بینم، می‌بینی که کار دارم.»

کار داشتند، همه‌اش کار. پس ما چی؟ پدر می‌گفت: «پس پاسدارها چی؟ آنها هم زن دارند، بچه دارند.»

می‌گفتم: «مثل تقی؟»

شاگردش بود. همیشه خدا یک جوش چرک کرده یک جاییش بود، روی چانه، یا نوک بینی. چشم‌هاش را زیر می‌انداخت و سلام می‌کرد. سرب‌راه بود، امین هم بود، نمازخوان. می‌گفتم: «حامد، چرا نمی‌فهمی؟ شماها که دارید لایه لایه می‌کنید، جایی هم برای این تقی پیدا کنید. اینها توی کدام طبقه‌اند؟ از توی کدام قوطی شما درآمده‌اند؟ یک دفعه ژ ۳ به دست گرفت و رخت پاسداری پوشید و حالا هم حتما به شکار شماها می‌رود. من می‌دانم، من توی چشم‌هاش نگاه کرده‌ام، همان‌وقت که دختر بودم. همین که موهای سرم پیدا می‌شد، سرش را زیر می‌انداخت و می‌رفت. اما توی چشم‌هاش بود که همان‌وقت اگر می‌توانست، یک باف‌ه موی سرم را غلفتی از پوست سرم می‌کند.»

نه، نمی‌دانستم چیست. فقط فکر می‌کردم غرایز سرکوفته است. حالا هم نمی‌دانم، مثل همین خواب‌هام، دیشب و هر شب. به کی می‌توانم بگویم؟ مثلاً دست و پای یک آدم را بریده باشند، یک محارب را، یک پای چپ و یک دست راستش را بریده بودند. خواب می‌بینم که دارد روی یک پایش می‌رقصد. از کتف راستش و بالای ران چپش خون فواره می‌زد، اما می‌رقصید، می‌رقصید و می‌آمد به طرف من. دیشب من توی یک بیابان بودم. خوابیده بودم، به پشت و روی خاک. می‌آمد، می‌رقصید، روی یک پا، کمرش را قر می‌داد، و دستش توی هوا چرخ می‌خورد. می‌آمد و بزرگ می‌شد، بزرگتر می‌شد. دستش انگار توی آسمان بود، توی ابرهایی که نبود و پایش مثل کنده‌ای که بر زمین بکوبند توی خاک فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد و روی سنگ‌ها کشیده می‌شد، خش می‌زد: خش، خش! و سایه‌اش افتاده بود روی من، روی من و بارید و رعنا، روی من و بارید و رعنا و حامد و مجید و حتی اکبر، حتی پدر، حتی تقی و صدای خش خش پای پیچیده در پلاستیکش مثل هزار طبل پاره... نمی‌دانم. می‌آمد، می‌آمد. به دکتر هم نگفتم. گفتم دوباره از ناخودآگاه می‌گوید، دست آخر فکر می‌کند حتما دارد یک چیزیم می‌شود. بارید را برده بودم پیشش. گفتم: «دکتر پس چی شد؟ من این بچه را چه کارش کنم؟»

گفت: «می‌بخشید، خیلی کار داشتیم. این روزها آن قدر آدم عصبی، حتی دیوانه می‌آورند که سرم را نمی‌توانم بخارانم.»

گفتم: «این باید یک چیزیش شده باشد. تازه، من می‌خواهم حرف بزنم، دلم می‌خواهد بگویم آنجا چی دیده؟»

برایش گفتم، گفتم که به من اجازه ملاقات ندادند، از صبح سیاه سحر رفتم. توی صف ایستادم، دو بچه به دنبال بردم بلکه رحمشان بیاید. نزدیکهای ظهر که دم در رسیدم، گفتند: «اجازه ملاقات ندارد. تلفن می‌کنیم.»

نکردند. باز رفتم، به دادستانی، به اوین، به مجلس. گفتند: «دیگر آن بازیهای زمان شاه تمام شد که بتوانید اطلاعات رد و بدل کنید. ما خودمان کارکشته‌ایم، زندان دیده‌ایم، این کارها را کهنه کرده‌ایم.»

رعنا روسری داشت. فرم مدرسه‌اش را پوشیده بود. نگذاشتندش. گفتم: «اقلاً این یکی را بگذارید، بی‌تابی می‌کند، باباش را می‌خواهد.»

کاش لال شده بودم و نمی‌گفتم. بچه‌ام رفت، با آن دو پای کوچکش رفت. دستش توی دست یک پاسدار بود. رفت تو. یک ساعت، دو ساعت. بعد آمد. همان‌طور دست توی دست همان پاسدار. یک شیرینی هم دستش بود. نمی‌خورد. پاسدار می‌خندید. باربند نه. نمی‌خندید. فقط نگاهم می‌کرد. گفتم: «بابات چطور بود، مادر؟»

حرف نزد. گفتم: «دیدیش؟»

حرف نزد. گفتم: «چه بلایی سرش آورده بودند، هان؟»

یخه بچه را گرفتم و تکان تکانش دادم. جیغ سرش کشیدم. حتی گریه نکرد. گفتم: «دکتر، این چی دیده، چی شده شوهرم؟ می‌دانم هستش. زنده‌است. من به پزشک قانونی رفتم پرسیدم. بهشت زهرا رفتم، گفتند چنین کسی را به این اسم نیاورده‌اند.»

رفت نقاشی‌ها را آورد. ریخت روی میزش. گفت: «ببینید، این پسر نقاش است. معلوم است. دستش قوی است. می‌توانسته چیزهایی را که می‌بیند یک طوری بکشد. اما من نمی‌دانم که حالا اینها چیست.»

بعد پرسید: «ببینم، شما قصه دیو و جن و پری برایش نقل نمی‌کردید؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «مادربزرگ یا پدربزرگش چی؟ آنها که از این چیزها بلدند، مثلاً قصه دیوی که از شیشه یا غاری تنوره می کشد، یا نمی دانم قصه عفریت، ریحانه جادو، اژدهای هفت سر، مار غاشیه.»

گفتم: «نمی دانم. اما از این کتابها که پدرش برایش می خواند، دارد. آدم های فضایی مثلاً.»

می گفت: «ناخودآگاه آدم خیلی قوی است. خودآگاه ما، تعقل ما فقط یک پوسته است که رویش را گرفته، مهارش کرده. آن زیرها خیلی خبره است، پر است از همین چیزها، یا حداقل به شکل این چیزها ظاهر می شود، همان دیو شاخدار که از شیشه تنوره می کشد.»

گفتم: «دکتر، من به ناخودآگاه چه کار دارم؟ من که نمی خواهم این بچه روانکاوی بشود. می خواهم حرف بزند، می خواهم بدانم آنجا چی دیده؟»

نقاشی ها را نشانم داد. میان آن همه خط کج و کوچ، رنگ به رنگ، یک چیزی هم شکل اژدها بود، یا نمی دانم یک جایی دو تا چشم بود، دو تا چشم درشت با مردمک های سرخ و رگ های سیاه توی سفیدی چشم. دکتر می گفت که هست. یک هزارپا هم یک جای دیگر بود، یک خط شکسته را می گفت هزارپاست، آخرهاش دیگر کاغذ پاره شده بود. می گفت: «می بینید؟ باز هم هست.»

گفتم: «آخر آن تو که جانور ندیده، به باغ وحش که نرفته بود. آن تو زندانی هست و زندانبان. شکنجه هم می کنند، حد هم می زنند. جلو جمع زندانیها به دار هم می کشند. بگیریم باربد هم مثل آن دخترک دیده که باباش دست ندارد. اینها چه ربطی به دیو شاخدار دارد، یا اژدهای هفت سر؟»

می گفت: «من نمی دانم. همین هاست. من فقط همین چیزها را می فهمم. این پسر حرف نمی زند، اگر حرف می زد می شد فهمید. حتی اشاره هم نمی کند.»

باربد حرف نمی زند، هیچ. لام تا کام. وقتی اطو می کنم لباس ها را یکی یکی به من می دهد. وقتی هم خیاطی می کنم، می آید می نشیند کنار دستم. می گویم: «باربد، می شنوی؟ ببین، با سرت اشاره کن. بابا ریش داشت؟»

نگاهم می کند. می گویم و اشاره می کنم به دستم: «بابا دست نداشت؟ چشم بابا کور شده بود؟»

و دست می گذارم روی یک چشمم. یا می گذارم روی گوشم، یا گوشم را می پیچانم و دندان کرویچه می روم که یعنی گوشش را خورده باشند. فقط نگاه می کند. حتی سر تکان نمی دهد. می فهمد. می دانم که می فهمد. از چشم هاش می فهمم. من مادرم، از لرزش انگشتهاش می فهمم. اما نمی گوید. حامد می گفت: «شبدیز، اسب خسرو، که می میرد هیچ کس جرات نمی کند برود خدمت خسرو و بگوید. خسرو گفته بود

هر کس خبر مرگ شب‌دیز را بیاورد می‌کشمش. بارید می‌رود و می‌نشیند و می‌نوازد، آن قدر غمگین، آن قدر پرسوز که خسرو می‌گوید: "شب‌دیز مرد؟" خودش می‌گوید شب‌دیز مرد.»

پدرم می‌گفت: «بارید؟ یک مطرب! اسم یک مطرب را می‌گذارید روی نوه من؟ تف!»

من هم دلم نمی‌خواست. همه‌اش به دو زانوی ادب نشستن بارید جلو خسرو یادم می‌آمد. بدم می‌آمد. اما نمی‌گوئید، حرف نمی‌زند، لام تا کام. اگر می‌گفت، حتی دو کلمه، چند جمله می‌گفت، می‌فهمیدم که چه خبر است، یا آنجا چه دیده است، یا دست بالا اینجا چه می‌گذرد، بر ما چه می‌گذرد